






شرم کنید!   
ستاره لطفی   
طلا = (\*) 



انجمن تک رمان  
WWW.TAAKROMAN.IR

تأمی تان یک مشت خطاکار مستید که  
سر خود را زیر برف نموده اید...





شناسنامه کتاب:

نام اثر: شرم کنید!

نام نویسنده: ستاره لطفی

ژانر: تراژدی، اجتماعی

طراح: طلا

ویراستار: Pegah.a

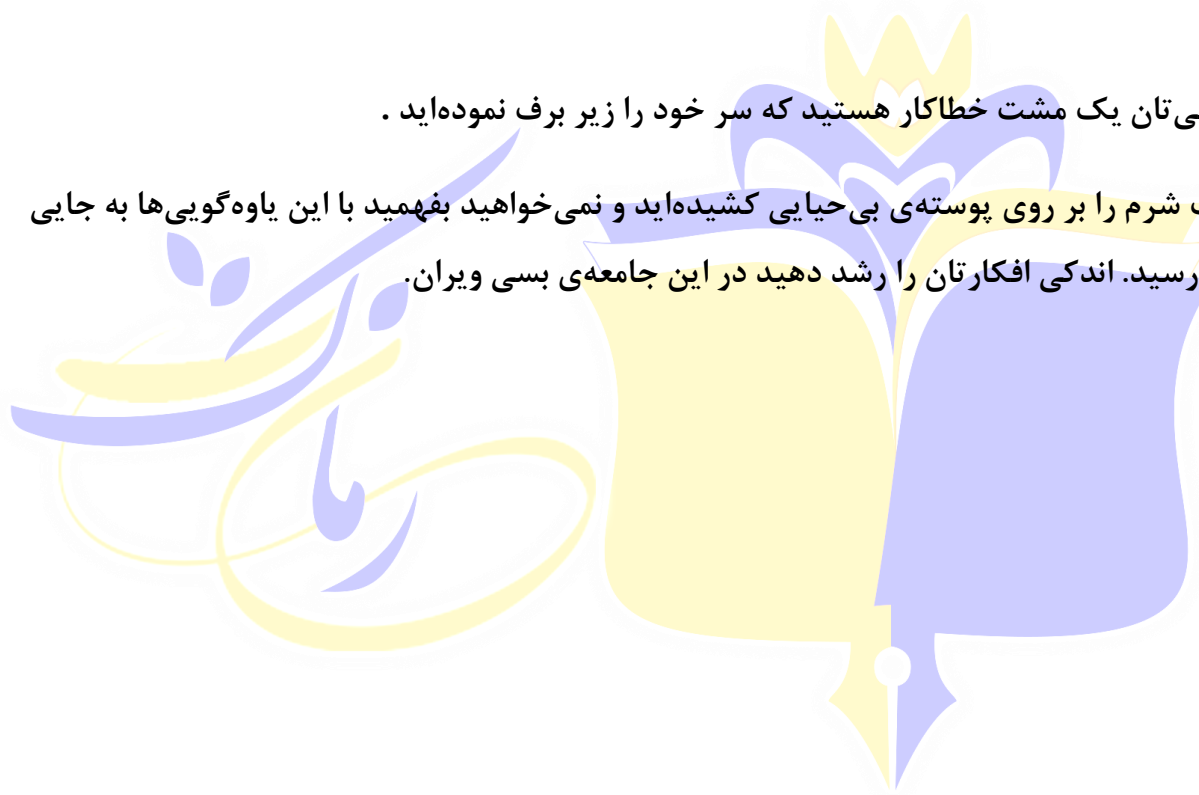
کپیست: Kiyan

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## خلاصه:

تمامی تان یک مشت خطاکار هستی که سر خود را زیر برف نموده‌اید .  
نقاب شرم را بر روی پوسته‌ی بی‌حیایی کشیده‌اید و نمی‌خواهید بفهمید با این یاوه‌گویی‌ها به جایی  
نمی‌رسید. اندکی افکار تان را رشد دهید در این جامعه‌ی بسی ویران.



خزان غم رمبده در حالم،  
اى خدا من به گرفتارى دچارم  
در ماببن سلولهاى تارىك مغزم،  
چببى شببه بر هبچ قدم مئ زنبء.  
هباهوبى بزرگ،  
در لابه لائ كوچههاى افكارم مئ وزء و صءائ خش خش شاخههاى خشك، به گوش مئ رسء.  
جان ءرء!  
آرى جانم ءرء مئ كنبء،  
برائ چه؟!  
برائ چه قرص جان ءرءئ نببست كه تسكبن بءهبء ءرءم را.  
آه بر من،  
امروز خبرئ سهملكبن و وبران كنبءهائ را شنبءم.  
تببئر روزنامهها شده بوءء!  
«ءءءئرئ كه ءحملش سر آمد و ءسء به خودكشئ زءء»!  
اى ءاء بر من.  
مردمانم خود را زنبءه به گور مئ كنبء.  
ءحمل!  
صبءر!  
نمئ ءانم كچا رفتهانبء،  
فقط مئ ءانم كه همج\*ن\*س هابم ءبگر جان خود را ءوسء نءارنبء؛  
اوضاع به ءءرى خ\*را\*ب اسء كه گاهئ،  
وقتئ خود را مبان ابن همه مغز فرسوءه ءصور مئ كنبئ،



دلت می خواهد سر به بیابان بگذاری .  
زندگی ای اجباری ،  
اجباری موهوم!  
خودکشی در ذات من ،  
زبانه کشیده است!

\*\*\*



زندگی ضربه می زند!  
بارها و بارها شده مشتت از سوی زندگی در دهانمان کوبیده شود.  
در دام بی افتیم و در قعر نادانی دست و پنجه نرم کنیم.  
هزاران بار شده خطایی کنیم و تاوان آن را با تلخ گذشتن ثانیه های ساعت پس دهیم.  
اما یک بار نشده از این حماقت محض دست برداریم و کمی شاخک هایمان را تکان دهیم!  
همیشه از وضع بحرانی مان شرم نمی کنیم و هر چقدر زندگی سنگ جلوی پایمان بیندازد،  
باز هم با پرویی حماقت قبل را تکرار می کنیم.  
به نظر من ،  
یک عده هستیم که فقط برای بدبختی دست و پا می زنیم و به یک دیگر تنه می زنیم.  
و روز به روز بیچاره تر می شویم.  
از طرفی هم لعنت بر حیات می فرستیم و آن را منفور می دانیم، برای بدبختی های بی انتهایش.  
غافل از این که عیب بر روی جان ما حک شده و نمی توانیم خود را اصلاح کنیم.  
گناه عمد همین است،  
اصلاح نکردن شخصیت نادان و فرریخته ات.  
که تو را جذب می کند به سوی بدبختی و نادانی!

\*\*\*

سلول به سلول،  
رج به رج آرزوهایم  
خون فواره می کنند!  
زمین و زمان،  
ثانیه و ساعت،  
ایستاده و ای داد بر جماعت!  
عوامی هستیم از ج\*ن\*س تیغ،  
می خراشیم آرزوها را با جیغ!  
همه بد ذات و خودخواه،  
زمانه شده بازیچه ی ما.  
مردمان سرزمینم،  
می زنند بر شانه ی هم  
و نمی کنند شرم!  
می ستانیم جان آرزوهای یک دیگر را.  
نمانده مردانگی و دلی خیر خواه.  
همه از یک ج\*ن\*س هستیم،  
اما بدخواه!  
بشر همه از منند،  
اما مانع منند!  
حسودان قد علم کرده اند،  
انسانیت پا بر\*ه\*نه می شتافتد به دور دست ها.

\*\*\*

سخنی نمانده برای گفتن،

همه زخم جان یکدیگریم!

می‌گویند از درد بمیر،

جان ده و آب شو.

اما سفره‌ی دل بی‌قرارت را برای رفیق باز نکن!

که بدجور ضربه‌اش را می‌خوری و خرد می‌شوی.

اعتماد به آدمی‌زاد،

مانند این است که قبر خود را بکنی و قدری خاک روی خود بریزی!

انسان اگر قابل اعتماد بود،

به این زودی پس نمی‌کشید.

\*\*\*

اشک‌هایم،

رگبار کلماتی است که قلبم نتوانست آن‌ها را به زبان بیاورد.

ما کجاییم؟!

درست در مابین مرز مرگ و فقر.

ما ایستاده‌ایم.

گردباد بدبختی،

می‌وزد و سیلی می‌زند بر صورتمان.

ما اختیار از دست داده‌ایم و می‌لرزیم مانند بید

چاره‌ای کن ای جسم ناچار.

از هر طرف می‌زنند به تو یک زخم نابکار!  
شده دیده ببندی به روی زمانه‌ای که دشمن توست،  
این منم با چشمانی بسته و طوفانی در ذهن.  
نمانده رسم وفاداری،  
دیده باز نمی‌کنم.

می‌خورم زخم از طرف همان دوست نالوتی!

\*\*\*

نفست را در س\*ی\*نه حبس می‌کنی و به قدری اکسیژن را از ریه‌هایت منع می‌کنی،  
اوایل به سهولت می‌گذرد؛

اما

هرچقدر که تیک‌تاک عقربه‌ها می‌گذرد،  
جانت سر می‌آید و کل بدنت تمنای نفس کشیدن می‌کند.  
و این یعنی به مرور،  
نفس نکشیدن برایت دشوار می‌شود.

حیات هم همین‌گونه است!

طفلی هستیم بی‌بهبانه،

می‌گذرانیم زندگی‌مان را در آشیانه،

رشد می‌کنیم و می‌شویم بزرگ‌تر،

و اما رسوای زمانه!

همین‌که زمان مانند تیری رها شده از کمان بگذرد؛



زندگی تو را دل آشفته می کند و جانت را سایش می دهد!

ماییم که بی هیچ دغدغهای،  
برای بزرگ شدن تلاش می کنیم  
و اما نمی دانیم که چیزی جز عذاب ندارد!

\*\*\*

بد ذاتی، اندرون ما می رقصد!

شرم کنید!

روا نیست این حجم از بی حیایی شما

که این چنین قلبی شیشه‌ای را می شکند!

دنیای من،

لبریز از سیاهی محض است که از انسان‌ها نشأت گرفته.

غرق شده‌ایم در هاله‌ای سیاه!

گم شده‌ایم در غریبه‌ای ناآشنا!

این ما هستیم؟

همان اشرف مخلوقات!

آه!

نه!

ما به همدیگر تنه می زنیم و

چشم خوشبختی یکدیگر را نداریم!

رفاقت،

نمانده!

اثری از رفاقت در این زمانه نمانده!

رها شده‌ایم در خلسه‌ای مملو از بدجنسی و از دست داده‌ایم مردانگی مان را!  
جامعه‌ی من،  
به یکدیگر کمک نمی‌کنند؛ بلکه تیغ‌اند بر جان!

\*\*\*

می‌گفت حکایت مانند آدمی گرسنه است.  
تا وقتی که شکمش خالی است و در تنگ،  
برای رسیدن به غذا تلاش می‌کند و می‌کوشد؛  
اما همین که به خواسته‌اش می‌رسد و سیر می‌شود،  
حالش از غذا به هم می‌خورد!  
عشق هم همین است.  
برای او تلاش می‌کنی و عاقبت که دل تشنه‌ات سیراب شد، او را پس می‌زنی!  
به گمانم او یک بی‌شعور بی‌منطق بود!  
حتی آدمی هم بعد از دو ساعت باز محتاج غذا می‌شود؛  
چه برسد به عشق!  
عشق که جای خود را دارد.  
می‌خواستم بگویم،  
تا ابد محتاج تو خواهم ماند!

\*\*\*

قضاوت!

اولین چیزی که بر روی زندگی ما سایه‌ای سیاه افکنده، قضاوت است!

پا بر روی احساسات یکدیگر می‌گذاریم و با جهالت تمام،

شخصیت همدیگر را زیر ذره‌بین قرار می‌دهیم؛ بی‌آنکه بفهمیم قضاوت نابه‌جا، تاوان دارد!  
وقتی که از اندرون هم خبر نداریم، بهتر است زیپ دهانمان را بکشیم و حرف‌های اشتباه را به زبان  
نیاوریم و شخصیتی را لکه‌دار نکنیم.

و اما امروزه، مردمان من بی‌آنکه از کسی خبر داشته باشند؛

او را مورد قضاوت‌های سمی قرار می‌دهند و اصل او را لطمه‌دار می‌کنند.

بهتر است کمی چشمانمان را باز کنیم و

بفهمیم هر آن‌چه را که برای مردم می‌بینیم، روزی به خودمان برمی‌گردد.

پس در این مسیر ناهموار، زیباتر فکر کنیم و ببینیم!

\*\*\*

فردای من،

بازتاب افکار امروز من است!

روشن‌تر می‌اندیشم و

زیباتر زندگی را می‌گذرانم.

دنیایی که مردمان‌اش این‌گونه شانه بر شانه‌ی هم می‌زنند،

ارزش ندارد که آن را بر کام خود تلخ‌تر کنیم!

و اما مابین این احساسات فوران کرده،

من انتظارم را می‌کشم و یاد می‌گیرم برای شیرین‌کامی خود،

از کسی انتظار نداشته باشم!

من به تنهایی،

گوشه‌ای می‌نشینم و بی توجه به موجوداتی به نام «انسان» زندگی خود را رقم می‌زنم.  
زیباست!

\*\*\*

یک نفر در این شب تار،  
دلش از هر دردی گرفته!  
و اما دیگری از هر دری می‌خندد.  
و درست بود که نسل آدمیزادها بی‌عیب و نقص نبود؛  
اما دل شکستن کمی دور از ذهن بود.  
خطایی که امروزه، همه به آن مبتلا هستند.  
شیشه‌ی دل یک دیگر را می‌شکنند و اعتنا نمی‌کنند.  
حرف‌ها قدرت دارند،  
عمل‌ها هم همین‌طور!  
و اما انسان‌ها شرم نمی‌کنند.  
حرف می‌زنند و آن آوای سهمگینی که از ل\*ب خارج شده،  
سیلی می‌زند بر صورت دیگری!  
کجا این چنین شتابان اشرف مخلوقات؟  
کمی انسانیت آرزوست!

\*\*\*

بهتر است همه دستی به زندگی مان بکشیم.

بس است حقارت!

باید خاک‌ها را از روی افکار خود بتکانیم و ذره‌ای جهان را ببینیم.

عينك تيرگی را از چشم برداريم و در برخورد با انسان ها، اهميت بيشتري بدهيم.  
هر چه می کشيم، از همنشینی غلط است و به هر چه که می اندیشيم، تاثير منفی آن است!

\*\*\*

در پس احساس های گوناگون مان،  
عشق را محترم بدانيم.

و اما اندکی درك نخواهيم داشت که معنای اين جمله را تحليل كنيم.  
مانند همه چیز،

عادی از اين نوشته هم رد می شويم و تنها در اين میان،  
عشق است که بی حرمت می شود!

خواهم رفت از دیاری که مهر،  
بازیچهی آدميزادی است!

\*\*\*

مهربان باشيم!

نیم خط نوشته ای که هیچ جای دنیا را در بر نمی گیرد؛

اما اثر او می تواند یک جهان را سست کند!

بهتر است کمی مهربان تر باشيم!

به جای سرزنش آغو\*ش بگشایم و لبخندی مزین ل\*ب هایمان كنيم.

چه بسا که نسل آدميزادی،

در حال منقرض شدن است و دست من به کجای جهان بند است که کمی درس انسانیت یاد بدهم؟!!

من فقط می توانم فریاد بکشم که مهربان باشيد؛

مهربان تر!



\*\*\*

و شاید درک ما از زندگی درست نبود.  
شاید باید برای همیشه خوب می ماندیم؛ اما نماندیم.  
شاید نباید لبخندهایمان را دریغ می کردیم؛ اما کردیم. دل شکستن کمی دور از باور بود؛ اما شکستیم. هزاران شاید که در مغزم، ردیف می شوند و با یک پلک زدن، ماشه کشیده می شود.

ما باید خوب می ماندیم!  
نباید در انتهای آمدن هایمان، یک رفتن می چسباندیم!  
و اما شاید ما انسان نیستیم.

\*\*\*

«و اما آهسته و نرم نرمک،  
به این نتیجه رسیده ام که هیچ کس جز خودت، برایت نمی ماند»!  
تمام من را،  
من می فهمد!  
درد من را،  
من تسکین می دهد!  
تو و هزاران نفر از ج\*ن\*س تو،  
بازهم برای جسم من از تیغند.  
فکری که آلوده به منفعت خود است را  
برای التیام زخم هایم نمی خواهم!  
و اما خود من نیز،

به هیچ کس خوبی نمی‌کنم!

منی به فکر جان خود هستم را چه باک از بی‌جانی هزاران کس! و اما ما برای چه شرم نمی‌کنیم؟!\*

\*\*\*

بانگ فریاد کودکان،

جانم را به موازات مرگ می‌کشاند!

دلشورهای کشنده، مرا در بر گرفته!

آینده‌ای که شبیه پایان است،

انتظار ما را می‌کشد!

دل‌نگرانی فرزندهایمان برای آینده،

خدش‌های است بر روی قلبم!

می‌خواهم د\*ه\*ان بگشایم و از امیدواری دم بزنم؛ اما از هر جهت که فکر می‌کنم؛

در آینده‌ای نزدیک، همه درهم می‌لولیم برای تکه‌ای نان و این د\*ه\*ان مرا می‌بندد که از امید،

سخنی نگویم!

\*\*\*

آه بر من، آه بر تو!

در مبهم‌ترین نقطه‌ی تاریخ و جهان،

دل باختیم.

جایی که هیچ کس معنای عشق را درک نمی‌کند، جای مهر ورزیدن نیست!

در ناحیه‌ای که آدمیزادی برای عشق تلاش کند و او را به تمسخر بگیرند،

جای زیستن نیست!

دیدارها محدود باشد، رسیدن احتمالی باشد، را\*بطه مخفی باشد... آه بر من، ما زندانی هستیم یا

مجرم؟!!

جای من و تو،

این جا نبود.

زندگی ما، کمی دور از باور بود.

مردمان من با نفرت دو عاشق را به تماشا می نشینند،

و اما با اشتیاق، یاوه گویی می کنند.

آه و هزاران ناله، برویم از این دیار؟!!

\*\*\*

مهربان بودیم، از هر جانوری نیش خوردیم!

همیشه بودیم، از خود گذشتیم، خود نخوردیم و به آن ها دادیم.

اما جواب از خودگذشتگی ما چه بود؟!!

نمک شناسی ای بیش نبود!

از آن زمان به بعد،

آموختم بد بمان و موفق شود!

در ذهن من حک شد که برای کسی بیشتر از ظرفیتش خوب نباشم؛ چرا که انسان ها ظرفیت ندارند و

رودل می کنند!

از آن زمان، من یک انسان شرم آور شدم!

\*\*\*

زندگی را باری دگر به تماشا می نشینم.

هیچ کدام از ما نمی توانیم آینده را تشخیص بدهیم؛

اما می توانیم در همین لحظه، د\*ه\*ان بگشاییم و کاری کنیم.

اما هیچ یک از ما،

حرکتی نمی کند.

یک بزدلی در تمام ما،

می رقصد!

هیچ یک از ما،

توان این را نداریم که برای زندگی خود بجنگیم!

من زندگی را باری دگر،

برای جانی دگر می خواهم.

من بی جان،

در لابه لای این زندگی پو\*ست انداخته ام و جان باخته ام.

من اگر فریاد نکشم،

تمامی آرزوهایم نابود می شود.

من انسانم و

حق زندگی دارم!

من نمی خواهم خفه باشم!

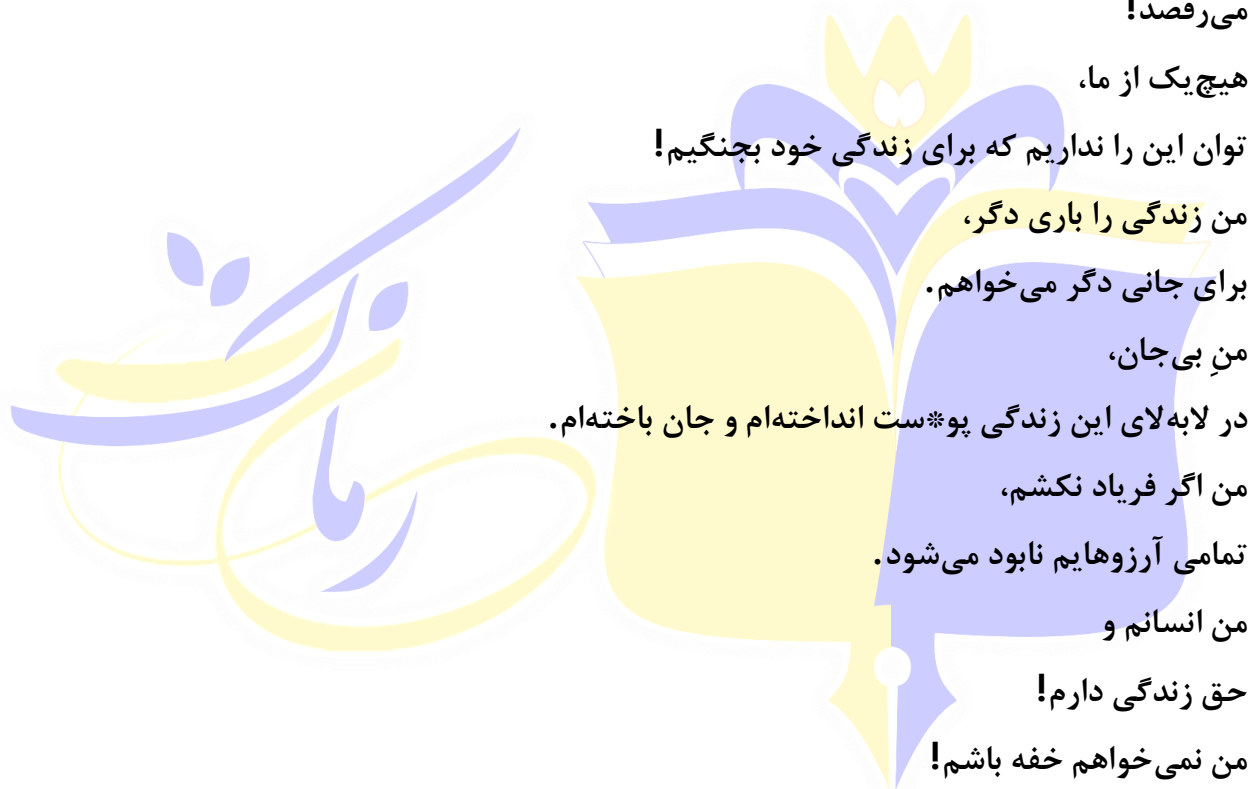
مرا در نطفه خاموش کرده اند؛

اما باری دگر من فریاد می کشم و از این حماقت رهایی می یابم.

آری،

آن روز دیر نیست که من طعم زندگی را می چشم و به مشکلاتی که مرا اسیر کرده بودند، پوز خند

می زنم!



جامعه‌مان در هاله‌ای از سیاهی دنیوی مدفون شده!  
جان‌باختگان نه برای مال بلکه برای جان،  
سر به تیزی تیغ مشکلات می‌دهند.  
امشب را با نونِ خالی از نان، سر به بالین می‌گذارند، فردا را چه کنند؟!  
ویروسی که گریبان همه را گرفته است؛  
به این آسانی‌ها دست بردار نیست و می‌خواهد همه را در سیاهی مطلق گم کند.  
نفس گیر است زندگی،  
اگر مردمان من دست به دست هم بدهند،  
ما به این غروب غم‌انگیز پایان می‌دهیم!  
\*\*\*  
روزی از روزگاران زندگی،  
من می‌خندم!  
آزادانه می‌گردم!  
آینده‌ام دیگر تیره و تار نیست!  
آن روز را من با شجاعت خود، برای «خود» می‌سازم.

ستاره لطفی

پایان!



این فایل در سایت تك رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.  
برای منتشر کردن آثار خود به سایت تك رمان مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)  
[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)